



رومن پولانسکی
رومن به روایت پولانسکی
ترجمه‌ی آزاده اخلاقی

یکم

تا جایی که از گذشته به خاطر می‌آورم، همواره، مرز خیال و واقعیت، به‌طور مایوس‌کننده‌ای تار و میهم بوده است.

سال‌های عمرم صرف شد تا بفهمم همین ابهام، کلید معمای هستی من است؛ شاید به‌همین خاطر، سهم بیشتری از اندوه، مبارزه، مصیبت و ناامیدی نصیبم شد و در عین حال، درهایی به رویم گشوده شد که باید همیشه بسته می‌ماند.

هنر، شعر و قلمرو خیال برای من — پسربچه‌ای که در لهستان کمونیستی بزرگ شد — همیشه واقعی‌تر از حصارهای تنگ و مرزهای محدود سرزمینم بود. از همان اوایل کودکی، دریافتم که با اطرافیانم متفاوتم و ساکن جهان مجزای انتزاعی، خیالی و موهوم خود شدم. نمی‌توانستم در شهرمان کراکوف^۱ به تماشای مسابقه‌ی دوچرخه‌سواری بنشینم و خود را در هیئت قهرمان آینده‌ی این مسابقات تصور نکنم. نمی‌توانستم فیلمی ببینم و خود را ستاره‌ی نقش اول یا حتا بهتر از آن، کارگردان پشت دوربین ببینم. هر وقت تئاتر خوبی می‌دیدم، شکی در دلم باقی نمی‌ماند که دیر یا زود، خود در مرکز صحنه‌ای در ورشو، مسکو یا حتا — چرا که نه؟! — پاریس، آن پایتخت فرهنگی دوردست و خیال‌انگیز جهان خواهم ایستاد. هر کودکی تا مدتی، سرگرم خیال‌پردازی‌هایی این‌چنین است، اما برخلاف بیشتر کودکان که خیلی زود به ناکامی در تحقق رویاهای‌شان رضایت می‌دهند، هرگز حتا لحظه‌ای در به واقعیت پیوستن آرزوهایم شک نکردم. یقینِ خام، کودکانه و روشنی داشتم؛ که این نه‌تنها ممکن، بلکه امری محتوم، اجتناب‌ناپذیر و حق من است، درست به‌اندازه‌ی هستی ملال‌آوری که برایم مقدر شده بود.

خانواده و دوستانم به مسخره کردن رویاهای من عادت داشتند و به چشم دلقک نگاهم می‌کردند. اما اشتیاق و میل دیوانه‌وار من به سرگرم کردن و خنداندن آدم‌ها باعث شده بود این نقش را با کمال میل بپذیرم. هیچ اهمیتی نمی‌دادم. هر وقت سر راهم با مانعی مواجه می‌شدم سراغ همان رویاها می‌رفتم تا توانایی ادامه دادن راهم را پیدا کنم.

همین چند وقت پیش، در یک بعدازظهر ژانویه، یکی از رویاهای کودکی‌ام، خیلی شکوهمندتر از آنچه که باید، در سالن تئاتر ماریینی^۵ پاریس به تحقق پیوست. با کلاه‌گیسی به سر و کتِ فِراک قرن هجدهمی موتسارت به تن، باید هم به‌عنوان کارگردان و هم به‌عنوان بازیگر روی صحنه می‌رفتم.

شب اول نمایش، تماشاچیان مجموعه‌ای بودند از سیاستمداران، ستارگان سینما، آدم‌های مشهور و کسانی که وصله‌ی چنین محافلی هستند، از آن دست تماشاگرانی که روزنامه‌نگاران دوست دارند «چشمگیر» بنامند. هر چند از توجه آن‌ها راضی و خرسند بودم، بیشتر حواسم به انبوهی از دوستان قدیمی‌ام بود که تنها برای دلگرمی من از گوشه‌وکنار جهان به پاریس آمده بودند. حضور آن‌ها به‌معنای این بود که برای‌شان اهمیت دارم، که من صاحب خانواده‌ای بزرگ به‌معنای وسیع کلمه هستم.

نمایش‌نامه‌ی *آمادئوس*^۶ نوشته‌ی پیترو شفر^۷ بود. در تمام طول نمایش، دو ونتیچلی^۸ (نسیم‌ها، همان‌ها که اخبار و شایعه می‌پراکنند) به‌شیوه‌ی همسرایان تئاتر یونانی^۹، نمایش را برای تماشاگران تشریح می‌کردند. وقتی با کلاه‌گیس، پشت صحنه منتظر بودم و زمزمه‌های موذیان‌های آن دو را می‌شنیدم، انگار هم‌زمان تلفیقی از آوای گذشته به گوشم می‌رسید؛ برخی صداهای آن‌ها که مرا از رویاهایم باز می‌داشتند، ملامت و سرزنش می‌کردند و برخی صداهای کسانی که تشویق کرده بودند، یاری‌ام داده بودند تا رویاهایم را بدل به واقعیت کنم. در آن لحظه، مرز بین خیال و واقعیت نه‌تنها مبهم بلکه کم‌رنگ‌تر از هر زمانی شده بود. انگار عاقبت یکی شده بودند.

وقتی نوبت به بازی من رسید، روی صحنه رفتم و به همان راحتی که در کودکی برای دوستانم بازی می‌کردم، ظاهر شدم. بله؛ وقتی آخرین قسمت از حیات غم‌انگیز موتسارت را روی صحنه زندگی می‌کردم، دوباره رویاهایم بازگشتند. فکر کردم که ماجراهای زندگی‌ام همچون صحنه‌های یک نمایش به‌هم پیوند خورده‌اند، زندگی‌ام با همه‌ی کامیابی‌ها و مصیبت‌ها، شادی‌ها و تلخی‌ها، عشق پرشور و اندوه غیرقابل تصورش. در آن سالن کم‌نور، نمی‌توانستم میان

چهره‌های مبهم حضار و ارواح درگذشتگان، تفاوتی قابل شوم. انگار برای همه‌ی دوستانم و برای همه‌ی آن‌هایی که دوست می‌داشتم بازی می‌کردم؛ برای گذشته و حال، برای زندگان و مردگان. اجرای *آمادئوس* تمام شد. چراغ‌ها روشن شدند. تماشاگران به افتخار ما برخاستند و کف زدند. آن قدر به کف زدن ادامه دادند تا ما بارها به روی صحنه بازگشتیم. گیج و مبهوت در خیابان‌ها قدم می‌زدیم، فاصله‌ی بین سالن تئاتر تا کافه‌ای را که حالا سال‌هاست پاتوقم شده پیاده رفتم. همان‌طور که گیج و ممتنع نشسته بودم و شامپاین می‌نوشیدم، فکر کردم این سرگردانی مداوم میان گذشته و حال، مرا از شادی موفقیت‌کارم در شب اول اجرا محروم می‌کند. همین حس و حال را در مراسم مشابهی در لندن، نیویورک، لس‌آنجلس و همین چند وقت پیش در ورشو هم تجربه کرده بودم.

کمی قبل از این‌که روی اجرای فرانسوی *آمادئوس* کار کنیم، نسخه‌ی لهستانی نمایش‌نامه را در ورشو روی صحنه برده بودیم. خیلی از اجرای نمایش در لهستان نگذشته بود که کودتای نظامی ورشو شروع شد، به همین دلیل عده‌ی کمی از دوستان لهستانی‌ام توانستند در افتتاحیه‌ی اجرای فرانسوی شرکت کنند، حتا پدرم که همیشه برای افتتاحیه‌ی برنامه‌های من می‌آمد، این بار نتوانست کراکوف را ترک کند.

کودتای نظامی (یا به قول ما لهستانی‌ها، جنگ) سایه‌ی سنگین و مهیبش را بر دورانی انداخت که می‌توانست یکی از خوش‌ترین و به‌یادماندنی‌ترین دوران حرفه‌ایم باشد. شب اول اجرا در ورشو، شبی استثنایی بود. تعداد زیادی از کسانی که در زندگی‌ام تأثیرگذار بودند، در سالن حضور داشتند، کسانی که مرا به آن‌چه حالا هستم بدل کرده بودند. دیدار دوباره‌ی آن‌ها، گفت‌وگو درباره‌ی گذشته و رفتن به جاهایی که پس از کودکی‌ام هرگز ندیده بودم، هجوم خاطرات گذشته را در پی داشت.

درک یک کودک از جهان، شفاف و بی‌واسطه است و هرگز با تجربه‌های بعدی او در بزرگسالی برابری نمی‌کند.

نخستین خاطراتم به خیابان کوموروفسکی^{۱۰} کراکوف برمی‌گردد. چهارساله که بودم آن‌جا زندگی می‌کردیم. بر فراز ورودی هر خیابان، یک حیوان به سبک معماری آرنوو^{۱۱} تعبیه شده بود، حیواناتی مثل فیل، گاو میش، خاریشت که در اشکالی خمیده از سنگ ساخته شده بودند. جانور افسانه‌ای ورودی شماره‌ی نه، موجودی دورگه، زشت و هولناک بود؛ نیمی ازدها و نیمی عقاب. ما در خانه‌ای توساز زندگی می‌کردیم که بوی رنگ تازه می‌داد.*

در طبقه‌ی سوم ساختمان، دو آپارتمان مجاور هم بودند که سمت راستی برای ما بود، آپارتمانی دلباز، جمع‌وجور و نورگیر که اگر سفال‌های عهد بوقی بخاری‌اش را در نظر نگیریم، امروزی محسوب می‌شد. دو اتاق اصلی خانه، آرام و بی‌صدا بودند. خیابان کوموروفسکی، محله‌ی طبقه‌ی متوسط محسوب می‌شد. درست پشت ساختمان ما بازار روز بود. روزگاری بود که زنان کشاورز، کره و تخم‌مرغ محلی به در خانه‌ها می‌آوردند و رایحه‌ی محصولات از تولید به مصرف دامی آن‌ها، با بوی نان تازه‌ی پسرک نانوا درهم می‌آمیخت.

مادرم زن خیلی منضبط و مرتبی بود. در خانه‌ی ما هر چیزی سر جایش قرار داشت. تنها جای نامرتب خانه، کمده‌ی بود که به دیوار ایوان تکیه داده شده بود و تا خرخره پر از آت‌و‌آشغال و وسایل به‌دردنخور بود. مثلاً در آن دستگاه مرموزی وجود داشت که بنا به ادعای پدرم می‌توانست دروغ‌های مرا تشخیص دهد. نمی‌توانستم راستی راستی، وجود چنین دستگاهی را باور کنم؛ اما بیشتر از هر چیز، حضور چنین دستگاهی در خانه مضطربم می‌کرد. هر وقت یکی از اعضای خانواده، به راست گویی من شک می‌کرد، این دستگاه خانگی دروغ‌سنج، وارد ماجرا می‌شد. خیلی نگذشت که بفهمم این دستگاه قدیمی عهد بوقی اصلاً کار نمی‌کند. بگذریم که طراحی عجیب و غریب لامپش حیرت‌زده‌ام می‌کرد.

با این‌که پدرم مرد ثروتمندی نبود، هیچ احساس کمبودی نداشتم. بچه‌ای پرتوقع، بدقلق، تق‌نقو و بهانه‌گیر بودم. پسر بچه‌ای که استاد بدخلقی و بغ کردن بود. یک توله‌سگ لوس. چرا؟ شاید به خاطر موهای بلند و لختم، که از آن‌ها بیزار بودم و باعث می‌شدند آدم‌بزرگ‌ها مرا با دخترها اشتباه بگیرند. یا شاید عکس‌العملی بود به کسانی که به شیوه‌ی حرف زدنم می‌خندیدند و به تقلید من، حرف R را مثل فرانسوی‌ها تلفظ می‌کردند. درست وقتی که هیتلر به قدرت رسید، من در پاریس متولد شدم. سه سال اول زندگی‌ام آن‌جا بودیم. در نتیجه، تا پنج شش سالگی لهجه‌ی فرانسوی داشتم. و علت آخر، که البته اهمیتش از بقیه کمتر نیست، به اسمم مربوط می‌شد. پدر و مادرم اصرار داشتند که نشانی از فرانسه در نام فرزندشان باشد، پس اسم من در ثبت احوال رمون^{۱۲} شد. آن‌ها به غلط خیال کرده بودند که رمون معادل همان رومن است که نامی متداول در لهستان بود. متأسفانه، عامه‌ی مردم در لهستان نمی‌توانند رمون را تلفظ کنند این شد که نامم به رمو^{۱۳} تغییر کرد. آن‌قدر این اسم ناجور برایم خجالت‌آور و ناراحت‌کننده بود که به محض این‌که توانستم، خودم را از شرش خلاص کردم. از آن به بعد، رومن بودم یا رومک^{۱۴} که مخفف رومن در زبان لهستانی است. بماند که نزدیکان و بچه‌های مدرسه که دوست داشتند مسخره‌ام کنند، هنوز مرا رمو خطاب می‌کردند.

همیشه حرف، حرف خودم بود. سال‌ها بعد، پدرم ساعت‌های ملال‌آوری می‌نشست و همین‌طور می‌گفت و می‌گفت که من چه قدر بچه‌ی لوس و نری بوده‌ام، که مثلاً چه‌طور وقتی پدرم در پله‌برقی مترو، دستم را می‌گرفت، از کوره درمی‌رفتم، پاهایم را روی زمین می‌کوبیدم و از خشم کبود و سیاه می‌شدم. یا این‌که وقتی اجازه نمی‌داد دوربین گران‌قیمتش را مثل یک ماشین اسباب‌بازی، با نخ دنبال خود بکشم، چه بلوایی به پا می‌کردم.

خیلی زودرنج بودم. در هجده آگوست، تولد پنج‌سالگی‌ام، زن عمو تئوفیلا یک ماشین قرمز آتش‌نشانی محشر، به من هدیه داد. ماشین، چرخ‌های لاستیکی و چند آتش‌نشان عروسکی داشت، نردبامش هم بازویسته می‌شد. پدر و مادرم و دوستان‌شان، گرم صحبت بودند - مهمانی بیشتر برای آن‌ها بود تا من - با ماشینم تنها مانده بودم و دلم می‌خواست اسباب‌بازی تازه‌ام را بهتر وارسی کنم؛ پس تک‌تک اعضای عروسکی گروه آتش‌نشان را بیرون کشیدم، بعد رفتم سراغ راننده، اما او به صندلی‌اش چسبیده بود، همین‌طور، محکم می‌کشیدمش که ناگهان در دستم شکست. حساسی ترسیده بودم، راننده را در بخاری انداختم که مثلاً پنهانش کرده باشم. وقتی آدم‌بزرگ‌ها بالاخره تصمیم گرفتند کمی هم به من توجه کنند، متوجه شدند که ماشین آتش‌نشانی راننده ندارد. وانمود کردم که نمی‌دانم کجاست، اما مادرم یک‌راست رفت سر وقت بخاری و راننده‌ی بدبخت را پیدا کرد. خنده‌ی دسته‌جمعی حاکی از اغماض آن‌ها، از هر سرکوفتی برایم دردآورتر بود.

امروز این صحنه‌ها خیلی آشفته و نامنظم به‌خاطرم می‌آیند، اما همگی بسیار واضح و قدرتمند هستند. شاید به این خاطر که ذهن بکر و کودکانه، بی‌هیچ قضاوتی همه‌چیز را به‌خاطر می‌سپارد.

یکی دیگر از خاطراتی که به یادم مانده است، به روزی برمی‌گردد که جعبه‌ای از گالالیت^{۱۵} به خانه‌ی ما فرستاده شد. مجموعه‌ای از نمونه‌رنگ‌های جدید برای کارگاه جمع‌وجور پلاستیک‌سازی پدرم بود، او در کارگاهش از مواد خام، زیرسیگاری و خرت‌وپرت‌های تزئینی دیگری می‌ساخت.

پدر در جعبه را باز کرد و مشغول کار شد. من همان‌طور آن‌جا ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. کمی که گذشت، من هم میخ و چکش برداشتم و مشغول کار شدم. پدر با لحن تندی گفت: «خیلی ممنون، احتیاجی به کمک جناب‌عالی نیست.» بدجوری بهم برخورد. پدر یک قطعه گالالیت قرمزرنج براق از لابه‌لای تراشه‌ها برداشت تا به نشانه‌ی عذرخواهی به من بدهد. رنگ و بویش دیوانه‌ام می‌کرد، اما سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم، رو برگرداندم و رفتم.

با کوچک‌ترین چیزی از پدر می‌رنجیدم. هیچ‌وقت مرا تنبیه بدنی نکرد، حتا وقتی قانون مهم خانه را شکستم. دست زدن به ماشین تحریرِ بزرگِ مدل آندروودی^{۱۴} پدر که مایه‌ی مباحثش بود، اکیداً قدغن شده بود. پدر فوق‌العاده تند تایپ می‌کرد و حساب و کتاب‌هایش را با آن انجام می‌داد. من فقط اجازه داشتم کنارش بایستم و تماشا کنم. او هم تشویقم می‌کرد که حروف را روی صفحه کلید پیدا کنم. این طوری بود که الفبا را یاد گرفتم.

خوب شد که یاد گرفتم، به نفعم شد؛ چون هنوز دو سه روز از رفتنم به مهدکودک نگذشته بود که به خاطر گفتن جمله‌ی «Pocatuj mnie, w dupe» از مهدکودک اخراج شدم. نمی‌دانم به یکی از دخترهای کلاس گفتم، یا به خود خانم معلم؟ احتمالاً این جمله را از دهان یکی از عموهایم شنیده بودم. معنای جمله‌ی کذایی این بود «برو درت رو بذار!»

در نتیجه‌ی این رسوایی مجبور شدم بیشتر اوقات با آنت و کلفت‌مان در خانه بمانم. آنت، دختر مادرم از همسر اولش بود، دوازده سیزده سال داشت. عشق فیلم بود و من عصرهای زیادی در سالن نیمه‌خالی سینمایی در کراکوف کنار او به تماشای فیلم‌هایی می‌نشستم که مطلقاً چیزی از آن‌ها سر در نمی‌آوردم. اولین خاطره‌ام از سینما مربوط به یک موزیکال امریکایی می‌شود که در آن جانث مک‌دانلد^{۱۵} با پیراهن سفید پُف‌کرده از پلکانی پایین می‌آمد و ترانه‌ی عزیز دل^{۱۶} را می‌خواند. این قسمتش خوب به یادم مانده است؛ چون آن‌موقع داشتم از زور شاش می‌مردم. آنت که حاضر نبود حتا یک صحنه از فیلم را از دست بدهد، گفت که همان‌جا زیر صندلی خودم را خلاص کنم.

هیچ‌وقت بی‌حوصله نمی‌شدم. همیشه از پنجره‌های بزرگِ دو طرف آپارتمان چیزی که به نگاه کردنش بیرزد وجود داشت. محال بود در شهری مثل کراکوف حوصله‌ی آدم سر برود. شیپورچی کلیسای سنت مری^{۱۷} ساعت را اعلام می‌کرد. یکی دیگر از جذابیت‌های شهر، قلعه‌ی واول^{۱۸} بود، همین‌طور رودخانه‌ی ویستولا^{۱۹} که هر فصل برنامه‌های خاص خود را داشت، مثلاً جشن ویانکی^{۲۰} جشنواره‌ی بزرگی که تابستان‌ها برپا می‌شد.

جشن ویانکی به‌نظرم خیلی مهم می‌آمد. روزهای زیادی راسته‌ی رودخانه‌ی ویستولا را به‌دنبال آنت زیر پا می‌گذاشتیم، آن‌قدر می‌گشتیم تا بهترین نقطه‌ی ممکن را برای تماشای آتش‌بازی و مراسم باشکوه رژه‌ی قایق‌های تزئینی پیدا کنیم. قدمت ویانکی به قبل از میلاد مسیح برمی‌گردد؛ مراسمی که به یادبود افسانه‌ای دربار‌ی شاهزاده‌خانم واندا^{۲۱} برگزار می‌شد. او ترجیح داده بود به‌عوض شوهر کردن به یک پادشاه آلمانی، خود را از قلعه‌ی کراکوف به داخل رودخانه پرتاب کند. رودخانه نزدیک خانه‌مان بود و غروب‌ها می‌شد صدها حلقه گل شناور را، مزین به شمع‌هایی

روشن، روی آن دید. یک دختر سفیدپوش، مرگ شاهزاده خانم را با پرتاب خودش از برجی خیالی به داخل قایقی شناور، نمایش می داد. این همه در واقع، اجرای یک قصه‌ی شاه پریان بود که به آتش بازی بزرگ و باشکوهی منجر می شد و هوش از سرم می ربود. آتش بازی برایم درست مثل معجزه بود، برای شروع برنامه لحظه شماری می کردم و تاب و تحمل تمام شدنش را نداشتم. اما معجزه‌ی زمستانی. تالو فشفشه‌های درخت کریسمس با پره‌های نقره‌ای آتش، مسحورم می کرد، آتش بازی مختصری که در خانه‌ی ما برپا می شد. تمامی این‌ها به اضافه‌ی طعم کشمش، انجیر و گردو، نخستین خاطرات مرا از یک کریسمس لهستانی در خانه‌ای در خیابان شماره‌ی نه کوموروفسکی می سازد. برف هم بخشی از خاطرات همان کریسمس بود. عمواستفان یک جفت چوب اسکی به من هدیه داد، با شوق و ذوق در کناره‌ی رودخانه‌ی ویستولا اسکی کردم؛ هر چند مدام زمین می خوردم.

خاطراتم از مادرم واضح و شفاف و در عین حال آشفته است. طنین صدایش را به وضوح به یاد می آورم. شیک پوشی اش، همین طور خط باریکی را که بادقت روی ابروهایش می کشید و رژ لبی که مطابق مد روز، روی لب بالایش می مالید. شال خزش را به یاد می آورم با سر کوچک رویاه بدذاتی که وحشیانه دمش را گاز گرفته بود. برخورد راحت و عادی اش را وقتی که یکبار برهنه در اتاق خواب دیدمش. بعدها از خیلی‌ها شنیدم که مادرم بی نهایت زیبا بوده است. شروع جنگ درایت و آزادگی اش را به اثبات رساند. دلم می خواهد فکر کنم سماجت و یک‌دندگی و همین طور انعطافم را از او به ارث برده‌ام.

تابستانی را به یاد دارم که پدر و مادرم، خانه‌ای بیلاقی در منطقه‌ای کوهستانی با نام عجیب اشچیرک^{۲۴} اجاره کرده بودند. آن سفر، آخرین شادی دسته جمعی ما و نخستین تماس واقعی من با طبیعت بود. طبیعت برایم مثل رویا بود؛ پرشیب و پردرخت. تا مدت‌ها تصور می کردم هر جنگلی باید روی تپه باشد.

یادم می آید روزی پدر و مادرم و چندتا از دوستانشان در باغ ورق بازی می کردند. من آن طرف، روی صندلی تاشو، ورجه و ورجه می کردم، از دور حواسم به آن‌ها بود، آن قدر با صندلی ور رفتم تا بالاخره جمع شد، انگشتانم لای بدنه‌ی چوبی صندلی گیر کردند. اوضاع ناجوری بود، خجالت زده بودم و خود را مقصر می دانستم. آن‌ها به من گفته بودند با صندلی تاشو بازی نکنم، این بود که دلم نمی خواست کسی متوجه اوضاع ناجورم شود. اما درد، طاقت فرسا بود. از هوش رفتم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، یزشکی بالای سرم بود مادرم گفت: «مثل میت، کبود شده بودی!»



ISBN 978-964-362-639-6



9 789643 626396

می‌دانم که همه، مرا آدمی بلید و بدذات می‌نامند؛ کورتولهای هرزه و بی‌بندوبار،
دوستانم و زبان‌زنگی‌ها مرا بهتر می‌شناسند.

زنان زیادی به خاطر بدنامی و رسوایی‌ام این‌خصوص پس از ماجرای مجلس (مجلس
به شدت مشتاق ملاقات با من هستند و وقتی می‌بینند شبیه آن کمپنی که انتظار دارند

نیست، نوبی دوق‌شان می‌خورد. یک‌دبیا بدفهمی، مسره‌فاهم و تحریف‌محض و
دروغ‌های فاحش دوباره‌ای من ساخت و پرداخت شده است؛ کسانی که مرا

نمی‌شناسند، غول بی‌شاخ و دم می‌زنند و تصور یک‌سره غلطی را هم به
شخصیت من دارند. شایعاتی که با قدرت رسانه‌ها شاخ و برگ پیدا کرده‌اند رسانه‌ها

همیشه تصویری غلط از شخصیت‌های معروف درست می‌کنند و تا ابد هم دست از
مسر آده بر نمی‌دارند. من خودم می‌دانم که کتی هستند، چه کارهایی کرده و چه

کارهایی نکرده‌ام. می‌دانم که ماجراها و اتفاقات واقعا چه بود و چه هست.
وقتی در ویوسکا خاطرات و ماجراهای گذشته را در ذهنم مرور می‌کردم، برای

نوشتن باز کرده‌ام رسید که حقایق زندگی‌ام را روی کاغذ بیاورم. هر چند همان‌جا
می‌دانستم که هر قدر هم سعی کنم صادقانه و بی‌پرده بنویسم، باز هم بعضی از مردم

همان دروغ‌های جعلی را به حقیقت ترجیح می‌دهند. حداقل با این کار خود را ک
متفاوتی به آن‌ها می‌دادم.

— از متن کتاب —